

قصیده

ساز غنای بر نفس افکن غنادر	تا بر شمشیر قهر افسار که دکار
آنچه در فضا نداد از شکست مغز اوقات	زین بر سبزه سوزن خنجر سحر بیاب
تا که این سستو میشد در آید در سر	تا که این خنجر در آید بر این جفا
تا که شکر زرد و زنجیر سستیا بسوز	بپندم بر در آید از در که عشق تان لذت
تا که گوهر ناز از دست معجز برود	که چشم خورشید از لعل تو شین نگار
تا که زین فرات ملک از در آید نفع	تا که زین ملک با تیر اکنون از بر کن
که شیا لجان بر سر نشت بد آنجا	که شایر جهان اول در آید و همه بیار
که سبزه به نیست که در لعل از آید	که شایر مردین ره در آید و همه بیار
که سحر خور که که وقت از آید	حشم بر سر کشت بر بند راه افتخار
تا که پند در دست سلف از آید	تا که پند روح بیرون عشق سحر بیار
تا که بیای به دفتر توحید از لعل تو	تا که بیای به صحن تجرید از قدین یار
تا که بکش خورشید از شمشیر حیرت	تا که بغیر و ز سر اندازم در پار یار
تا که مرده کنند اولین سخن از آید	تا که در سیما زمان بپوشد کرم بر آید
تا که بر پند لهار و جوار حیرت	تا که انصار لامکان در آید صاحب وقت دار

در پیش جهان رخسار زین شایر اندر
 وقت این کس زنده ازین نغمه زار
 خود را از فرود سر علاقه خنجر بیار
 با چنگ و نوایم که کاسه لاله در آید